

درونی بکاهم و آنرا به صورتی عقلانی در آورم . می بایست حتی در این فریضه هم طبیعی باشم ، تا بتوانم تسلیم و تفویض خود را در مسئله اول قابل قبولتر جلوه دهم . و وقتی درین کار موفق می شدم یک ساعت آرامش می یافتم و این مطلب خود چندان بی اهمیت نبود .

در یک چنین لحظات آرامشی بود که یکبار دیگر از پذیرفتن کشیش خودداری کردم . دراز کشیده بودم و با طلایی رنگ شدن آسمان ، فرا رسیدن غروب تابستان را حدس می زدم . تازه از رد شدن تمیزم فارغ شده بودم و می توانستم امواج خونم را که در بدنم جریان مرتب داشت حس کنم . احتیاجی به دیدن کشیش نداشتم . پس از مدتهای دراز برای اولین بار ، به ماری اندیشیدم . روزهای زیادی می گذشت که دیگر به من نامه نمی نوشت . در این دم غروب فکر کردم و به خودم گفتم شاید او از این که رفیقه یک آدم محکوم به اعدام است خسته شده است . همچنین به نظرم رسید که شاید مریض شده یا مرده است . هر کدام از این دو جزو مسائل عادی زندگی بود . چگونه می توانستم از این قضایا خبردار باشم و حال آنکه خارج از دو جسممان که اکنون از هم جدا بود هیچ چیز دیگر ما را به هم مربوط نمی کرد و یکی را به یاد دیگری نمی آورد . وانگهی ، از این لحظه به بعد ، خاطره ماری هم برایم عادی شده بود . مرده است برایم دیگر اهمیتی نداشت . من این مطلب را عادی می یافتم . چون بخوبی می فهمیدم که دیگران هم مرا پس از مرگم فراموش خواهند کرد . دیگر هیچ کاری نداشتند که با من انجام بدهند . حتی نمی توانستم بگویم که اندیشیدن به این مطلب دشوار است . در واقع فکری نیست که بالاخره انسان به آن عادت نکند .

در این لحظه مشخص بود که کشیش وارد شد . وقتی او را دیدم ، لرزش مختصری به من دست داد . او آن را دید و به من گفت ترسی نداشته باشم . به او گفتم که بنا به عادت ، او باید در ساعت دیگری می آمد ، جوابم داد که این ملاقات کاملاً دوستانه است و ربطی به « تمیز » م که او چیزی از آن نمی داند ، ندارد . روی تختم نشست و مرا دعوت کرد که نزدش بنشینم . من نپذیرفتم . با وجود این او را بسیار ملایم و مهربان یافتم .

یک لحظه به حال نشسته باقی ماند . ساعدهایش روی زانوهایش ، سرش را پائین انداخته بود و به دستهایش نگاه می کرد . دستهایش ظریف و ماهیچه دار بود ، که مرا به یاد دو حیوان متحرک می انداخت . دستهایش را به ملایمت به هم مالید . بعد به همین وضع ، با سری همچنان پائین افتاده ، آنقدر باقی ماند که یک لحظه این احساس در من ایجاد شد که فراموشش کرده ام .

اما او ناگهان سرش را بلند کرد و بصورتم خیره شد و گفت : « برای چه همیشه از ملاقات من خودداری می کنید ؟ » جواب دادم به خدا اعتقاد ندارم . او خواست بداند آیا من از این مطلب مطمئنم . و من گفتم که تا بحال آنرا با خودم در میان نگذاشته ام چون این مطلب در نظرم مسئله بی اهمیتی می آمد . آنگاه او خود را به عقب انداخت و به دیوار تکیه کرد . کف دستهایش را روی رانهایش قرار داد . تقریباً مثل اینکه با من حرف نمی زند خاطر نشان ساخت که مردم گاهی گمان می کنند که مطمئن هستند . ولی در حقیقت ، این اطمینان در آنها وجود ندارد ، من چیزی نمی گفتم . او به من نگاه کرد و پرسید : « در این باره چه فکر می کنید ؟ » جواب دادم این مطلب ممکن است . در هر صورت ، من شاید به آنچه که حقیقه مورد علاقه ام بود مطمئن نبودم ، اما به آنچه که مورد علاقه ام نبود کاملاً اطمینان داشتم . و محققاً آنچه که او می گفت مورد علاقه ام نبود .

او چشمهایش را برگرداند و ، همانطور بی این که وضع خود را تغییر دهد ، از من پرسید آیا این نوع حرف زدنم از فرط نومیدی نیست ؟ برایش توضیح دادم که من نومید نیستم . فقط می ترسم ، و این طبیعی است . گفت : « در اینصورت خدا به شما کمک می کند . تمام اشخاصی را که من در وضع شما شناخته ام به سوی او برمی گشته اند . » من گفتم که آن اشخاص حق داشته اند . و نیز این مطلب ثابت می کرد که آن اشخاص وقت این کارها را